

سعید سلطانپور، پر خاشگر انقلابی

باقر مومنی

نوشته‌ای را که در پیش روی دارید، متن سخنرانی است که آفای باقر مومنی در جلسه یاد بود پنجمین سال شهادت سعید سلطانپور، که بدعوت هواداران سازمان چریکهای فدائی خلق در پاریس برگزار شد، ایراد کردند. از ایشان که این نوشته را جهت انتشار در اختیار ما قرار داده‌اند، سپاسگزاریم.

دیگر و در ارتباط نزدیک با یکدیگر تضاد طبقاتی را نمایانتر و دردناک‌تر کرده بود، و تلاشی مناسبات سنتی حامعه هرج و مرج در مناسبات میان نهادهای اجتماعی و اندیشه‌ها را افزایش بخشیده بود.

در عرصه جهانی، دنیای کمونیستی، دنیائی که در برابر نظام‌های سرمایه‌داری و امپریالیسم جهانی قرار داشت، گرفتار شقاق و اختلاف جدی شده بود و از شرق دور تا خاور میانه و امریکای لاتین تحریبه‌های تازه‌ای در زمینه حنبش‌های دموکراتیک و خدامیریالیستی صورت میگرفت که از نظر شکل و محتوا رنگین‌کمانی درهم ریخته را تشکیل میدادند. نسل مبارز برآمده در این سالها که بطریعه عمدۀ تحصیلکرده و دانشگاهی است، بریده از گذشته و جدا از توده‌ها، باید در میان این دنیای آشفته طبقاتی و ذهنی و سیاسی راه خودش را به تنها و کورمال کورمال پیدا کند و معلوم است باشور و شتابی که برای بیرون آمدن از تاریکی‌ها دارد چه کچ راهه خواهد پیمود و چه رزم‌ها بر تن و جان خواهد داشت، بخصوص که بطریعه عمدۀ ریشه در خردۀ بورژوازی نیمه مرغه و تنگدست و رو به زوال دارد.

این نسل تحصیلکرده و یا دانشگاهی که در برایر قدرت قرار میگیرد بعلت پشت سرنهادن یک مرحله تاریخی، از لحاظ غریزه طبقاتی و گرایش‌های تاریخی چپ‌تر و متفرق‌تر از انسن سالهای دهه سی است ولی در عین حال بعلت سردرگمی ذهنی مخالفت‌های خود را گاه در قسمتی از موضع ترقیخواهی و گاه در قسمتی دیگر از موضع ارتجاعی سازمان میدهد و شرایط طوری است که گاه میان این دو برداشت از مخالفت با حکومت تداخل ایجاد میشود و حتی عناصری از این نسل یک‌پادر صفوں ارتجاع و پای دیگر در اردوی ترقی دارند. اما در هر صورت جناح متفرقی

برای شناخت و ارزیابی هر فرد و امتیازات و کاستی‌هایش باید ابتدا به بررسی زمانه و محیط‌زندگی او پرداخت. البته در اینجا قدم معرفی و ارزیابی سعید سلطانپور بعنوان سک انقلابی، هنری‌بیشه و کارکردان تاتر، شاعر، آزیتاتور، صاحب‌نظر، مبارز سیاسی و کمونیست برای اینکه چنین کاری فرصتی مناسب میخواهد. در اینجا غرض ذکر چند خاطره و برخورد شخصی با سلطانپور بعنوان یک انسان است ولی برای اینکار هم یک شرح مختصر در باره زمانه و محیط او لازم است. سلطانپور به نسلی تعلق داشت که در سالهای چهل برآمد. در ابتدای این دهه سرکوب قطعی جنبش توده‌ای و ملی تمسام شده بود و سرمایه‌داری که وابستگیش به امپریالیسم به کمال رسیده بود بصورت انجصاری بر حکومت مسلط شده بود. آخرین حرکت سیاسی مخالفی هم که در سال ۱۳۴۲ از جهت ارتحاعی و بوسیله تهمنانه طبقات بازمانده قرون وسطائی و روحانیت همزاد آن صورت گرفت بوسیله این قدرت تازه نفس درهم شکته شد. نسل حدید که ارتباطش با پشت سرش بکلی قطع شده بود در دنیائی تازه قدم نهاد و بی هیچ تکیه گاهی کوشش کرد که سرپای خودش بایستد و راه آینده را پیدا کند. از خصوصیات این دنیای تازه هم این بود که همه چیز در آن درهم ریخته و همه معیارها مورد تجدید نظر قرار گرفته بود.

در داخل، مناسبات طبقاتی دچار آشفتگی و سردرگمی شده بود. تجزیه لایه‌های دهقانی سرعت تازه‌ای بخود گرفته بود، طبقه کارگر در ارتباط با خردۀ بورژوازی و دهقانان مهاجر خودش را در شرایط تازه‌ای مبید، نسل تازه‌ای از خود بورژوازی مرغه سربلند کرده بود، و در این میان نسل جوان مدرسه ره تھیکرده از لحاظ عددی به اضعاف مفاسع افزوده شده بود. رفاه توانم با ریخت و پاش‌ها از یکسو و فقر و محرومیت از سوی

معتقد بود که ازدواج بعد از انقلاب! در هر صورت با لحنی تحمیل کننده به زن من گفت "بهرحال باید ما را تحمل کنی". راستش چندین سال بعد وقتی شنیدم که در شب عروسیش، ودرست در گرم‌گرم سرور و حشن آمده بودند و او را برده بودند زنم و من خیلی بیشتر از معمول غصه مان شد برای اینکه نتوانست لذت عشق و همسری را بچشد، آنهم درست در لحظه‌ای که با تمام وجود به استقبال آن رفته بود.

البته که سعید در همان زمان خیلی زود متوجه شد که نسبت به ازدواج من شتابزده قضاوت کرده و تلخی دلگیر کننده او هم خیلی زود به مهربانی بدل شد. یادم هست که وقتی از زندان آزاد شد و به خانه ما آمد در حرفاهاش بیشتر زنم را مخاطب قرار میداد. زن من از همان لحظه اول ورودش به خانه ما سخت یکه خورد و سعید بلافضله خطاب به او گفت "پیر شده‌ام، نه؟" لاغر شده بود و سرش پر از موهای سفید بود. در چشمهاش، که بیشتر پر خاکستر بود نوعی افسردگی دیده می‌شد. آن روح پر جوش از شکجه‌هایی که دیده بود به تفصیل حرف زد ولی با صدائی بسیار ملایم و خسته و کلمات شمرده. هر روز اورا گونی به سر با پای آش و لاش میبردند و شکنجه میدادند. یک روز که او را از اطاق شکنجه بر میگردانند سر راهیکی از همشهریانش را که شاعر هم هست و بازندانبانان میانه خوبی داشته می‌بینند، که با دوشه تا از شکنجه گران حرف میزنند و غش غش میخندند، دلش بیشتر از تنش بدرد آمده بود. یعنی میخواستند به او سرکوفت بزنند که بین اینهم با تو همشهری است، اینهم مثل تو شاعر است ولی تو به این روز افتاده‌ای و این اینطور سرحال است. تقدیر خودت است، دندت نرم! درست و حسابی اشک زنم را درآورده بود و من با اینکه قبلا از شکنجه‌های مشابه و از جیره روزانه کتک خوردن های زندانیان و شکنجه‌های روانی که به آنان میدادند زیاد شنیده بودم بخاطر نحوه بیانش نمیتوانستم با دقت به حرفاهاش گوش نکنم. با لآخره هرچه باشد هنرپیشه بود.

بادش‌های شعر کانون نویسندگان در استیتو گوته افتادم. خیلی‌ها در آن دوشب شعر خواندند اما هیچ‌کدام از شاعران باندازه او گل نکردند. برگزاری این شب‌ها در آن زمان بخودی خود یک حادثه بود ولی آن شب که سعید شعر خواند در میان آن‌ده شب از همه برجسته تر شد. رسم بود که فردای هر شب سخنرانان و شاعران آن شب در سالن زمستانی استیتو به سئوالات جواب میدادند. این فردا بعلت اعتراض مسئول استیتو به فضایی که در آن شب ایجاد شده بود تعطیل شد. وقتی هم پس فردای آن شب جلسه سئوال و جواب برگزار شد سعید را قال گذاشتند. در آن شب نوبت سخنرانی با من بود.

و چپ به کمونیسم گرایش دارد و حال آنکه در اثر تسلط مطلقه و پلیسی حکومت سرمایه‌داری وابسته نه در عمل میتواند با طبقه کارگر و توده زحمتکش پیوند پیدا کند و نه کتاب و نوشته کافی و لازم در اختیار دارد که بتواند از لحاظ ایدئولوژیک خودش را تقویت کند. بهمین دلیل است که نسل چهل تمام بیماریهای دوران کودکی کمونیسم را با خود همراه دارد.

در میان این نسل حز عده‌ای که بطور قطع از گذشته تاریخی بریدند و بعلت شور و شوق مهارناپذیر انقلابی با الهام از مبارزات خلق‌های کوبا و ویتنام و فلسطین راه مبارزه مسلحانه را در پیش گرفتند، بقیه در زمینه خودسازی ذهنی و ایدئولوژیک به تلاش پرداختند و به هر کورسی رو کردند. سعید سلطانپور یکی از جمله این روشنفکران بود که راه مبارزه فکری را در پیش گرفت و کوشش کرد تا در محیط خفقان زده آنروزی در راه تقویت مبارزه فکری و هنری خودش از هرجا که هست توشه‌ای بکیرد.

آشنائی سلطانپور و من، که از نسل چپ گذشته ایران و از حزب توده ایران باقی مانده بودیم از همین حا و به همین دلیل شروع شد. در این زمان افراد دست چندی از این نسل، که بعلت قلم زدن اسم و رسمی پیدا کرده بودند توانسته بودند در میان نسل سالهای چهل از وجهه مساعدی برخوردار بشوند. نسل تحصیلکرده این زمان بهیچوجه و سیلهای برای پیدا کردن کادرهای سازمانی - سیاسی مانده از چپ گذشته و تماسی با آنها نداشت برای اینکه اینها فاقد یک تشکیلات سیاسی بودند، خود من هم که در گذشته یک کادر تشکیلاتی دست چند حزب توده ایران بودم و در اساس به فعالیت سیاسی اشتغال داشتم بعلت نوشتن یکی دو جزو کوچک و یا ترجمه یکی دو کتاب که با کمک دولستان دیگر انحصار داده بودم از طرف بعضی از این حوانها شناخته شدم و همین مطلب باعث شد که در آخرین روزهای سالهای ۵۰، بامید اینکه علی آباد، هم شهری باشد، پای بعضی از آنها، و از جمله سلطانپور به خانه من باز شد.

اولین باری که با سیزده چهارده نفر دیگر از رفقای همسن و سال خودش به خانه من آمد بخوبی یادم می‌آید. من تازه ازدواج کرده بودم و زنم اصلا اهل سیاست نبود. هنوز هم نیست. سر و پیش داد میزد که اهل سیاست و انقلاب نیست. نگاه سعید به او نگاهی بسیار نامهربان و پر خاکستر بود. براحتی میشد از نگاهش خواند که تو آدم مزاحم اینجا چکار میکنی؟ چون، هیچ‌وقت در این باره با هم حرفی نزدیم نتوانستم بفهم کم‌از ظاهر غیر انقلابی او خوش نیایمده بود یا اصولا مثل خیلی از جوان‌ها که دوران کودکی مبارزه جوئی سیاسی را میگذرانند زن و ازدواج را برای اهل مبارزه دست و پا گیر میدانست و مثلًا

است . مرا قانع کرد که برویم پیش به آذین و این پیشنهاد را با او در میان بگذاریم . هر دو مان به به آذین گفتیم که در غیر اینصورت حاضر به شرکت در این جلسات نیستیم . فردای آنروز به ما خبر دادند که پیشنهاد شما قبول شده . جمعیت هم خیلی بیش از برآورد سعید بود و آن شب که خود او شعر خواند، با وجود اینکه باران می‌آمد ، میگفتند بیشتر از پنجهزار نفر حضور داشته‌اند .

سلطانپور بلد بود هر واقعه‌ای را به یک ماجرا تبدیل کند . یکی از این ماجراهای حادثه معروف و تاریخی تحصن شبانه دانشجویان در دانشگاه صنعتی در یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۵۶ بود . جمعیتی که برای شنیدن سخنرانی سعید به‌السن ورزشی دانشگاه رو آورده بودند آنقدر زیاد بود که گارد دانشگاه برای کنترل اوضاع از پلیس کمک خواست . پلیس مانع ورود عده بیشتر به دانشگاه شد و راست و دروغ شایع شد که در برخوردي که با جمعیت بیرون دانشگاه شده عده‌ای را هم دستگیر کرده است . سعید از ادای سخنرانی خودداری کرد و به تهییج دانشجویان پرداخت . اعلام شد تا آزادی دستگیرشدگان جمعیت از سالن خارج نخواهد شد . دانشجویان شب را در آنجا ماندند . فردا اول وقت من از حادثه با خبر شدم . پلیس دانشگاه را در محاصره گرفته بود و هر لحظه احتمال میرفت که دست به قتل عام بزند . شنیده بودم که دستور تیراندازی دارد . هرچه بادا باد . ، باید قاطعی می‌شدم و نمی‌گذاشتیم برای حکومت ارزان تمام شود . تصمیم گرفتم چند نفر را خبر کنم که برویم دم دانشگاه و کاری بکنیم . به به آذین تلفن کردم ، گفتن از دانشگاه خبرش کرده‌اند که برای مذاکره به آنجا بروند . بعد از چند ساعت کشمکش در داخل و دلهره امثال من در خارج با لآخره تحصن پایان یافت . سعید بعداً برایم تعریف کرد که خود او تلفنی به آذین را به دانشگاه کشانده است . می‌گفت " به آذین می‌خواست سروته قضیه را هم بیاورد ولی من نگذاشتم . ظاهرا همه حرفهایش را تایید می‌کردم و به بهانه قانع کردن نمایندگان دانشجویان پنهانی آنها را تهییج می‌کردم تا اینکه با لآخره از طریق آنها یک قطعنامه حسابی را به او و مدیریت دانشگاه تحمیل کردیم " .

میدانست که در موقع ضرورت چگونه برای تحمیل نظریاتش باید به دیگران کلک بزند . یکبار هم به خود من کلک ظرفی زد . البته به جائی برنمی‌خورد . به من گفت می‌خواهم شرح مختصراً برای معرفی چهره سیمون ماشار بصورت بروشور منتشر بکنم ، تو چیزی بنویس . گفتم بشرط اینکه فقط نوشته مرا چاپ کنی و بدون موافقت من هم دست توی نوشته نبایی . چون با کسرائی و به آذین در تماس نزدیک بود حس می‌زدم

و بهمین دلیل من در پشت محنه بودم . سعید مرا به گوشمای کشاند و شرح حالی را که از خودش تهییه کرده بود باضافه یکی دو تا شعر از یک مجموعه برای من خواند که نکند مضمون آنها تنند باشد . خواندن شرح حال را پیش از شعر خوانی مفید دانستم و در باره شعرهایش هم گفتم بنظر من هر کس هرچه دلش می‌خواهد حق دارد بخواند ، در اینجا هر کس مشغول کار خودش است . با اینکه سابقه رفت و آمش با به آذین خیلی بیشتر از من بود و به او اظهار ارادت می‌کرد ولی مطلب را با او در میان نگذاشت . حس می‌کرد که با مخالفت او مواجه خواهد شد ، ظاهرا خودش را با من خودمانی تر و موافق‌تر احساس می‌کرد . وقتی پشت تربیبون رفت هنوز شعر اولی را به آخر نرسانده بود که یکی از اعضای هیئت مدیره دچار وحشت شد . با قدمهای بلند از این‌طرف اطاق به آن طرف میرفت و داد میزد اگر این مردکه را پائین نکشید من همین‌لان استغایم را برای روزنامه اطلاعات می‌فرستم . اما سعید دور برداشته بود ؛ شعر دوم را تمام کرد و به خواندن شعر سوم پرداخت . ظاهرا قصد داشت بیست تا شعری را که با خودش همراه آورده بود بخواند . مطلقاً در این فکر نبود که دارد وقت دیگران را می‌گیرد . با لآخره به آذین را بعنوان ریش سفید واسطه کردن و سعید بتوصیه او و با قیافه‌ای مظلوم ، یعنی که می‌بینید چطور حق‌مرا ضایع می‌کنند ، از تربیبون پائین آمد .

شاید هنوز کسی نداد که اصولاً رونق آن شبها تا حد زیادی مدیون سعید بود . غالباً بنظر میرسید که سعید حادثه را بتو می‌کشد . هیئت مدیره کانون بی‌آنکه با من تماس بگیرد اسم مرا جزء سخنران‌ها گذاشت و اعلان هم کرده بود . من که تمام زندگی سیاسیم را توى حوزه‌ها و جلسات کوچک و بسته گذرانده بودم بلد نبودم در برابر جمع سخنرانی بکنم ، بعلاوه حرفی هم برای گفتن نداشتم . تصمیم گرفتم به بهانه اینکه بامن مشورتی نشده از ایراد سخنرانی صرفنظر بکنم . گذشته از همه حرفاً چه ریسکی بود که آدم برای گفتن چند کلمه حرف محظاشه در برابر مثلاً دویست نفر شنونده بکند . اینکه می‌گوییم دویست نفر ، برای اینکه قرار بسود این سخنرانی‌ها در سالن سرو یوشیده استیتو که گنجایش زیادی نداشت صورت بگیرد . سلطانپور پیش من آمد و گفت منهم برای همین آمده‌ام که بگوییم نگذاریم سخنرانی‌ها در آن سالن سرو یوشیده صورت بگیرد . من مطمئنم که حداقل هزار نفر به آنجا خواهد آمد و چون سالن و حیاط ساختمان هزار نفر جا نمی‌گیرد عده‌ای حتماً توى خیابان خواهد ماند و احتمال زیاد می‌رود که پلیس بهانه سد معبّر دخالت کند و مرا حمّت ایجاد بکند . استیتو یک محل تابستانی روبروی هتل هیلتون دارد ، آنجا برگزار بشود بهتر

از مخالفت با فرهنگ رایج حکومت داشت از طرف نسل آنروز بلعیده میشد و بعضی ها هم با سوء استفاده از این عطش رطب و یا بس هائی بهم میبافتند و به خورد آنها میدادند . یکی از کتابهایی که در آن زمان در میان این نسل دست بدست میگشت کتابی بود در زمینه حامعه شناسی . این کتاب یک کتاب درسی دانشگاه های امریکائی بود که مترجم با دخالت و دستکاری های مختصری در لابلای آن شهرت مترقی و انقلابی به آن داده بود . کتابی بود بشدت انحرافی و گمراه کننده . این کتاب یک روز در در محفل یا گروه ادبی ما مورد بحث قرار گرفت . سعید از آن تعریف بسیار کرد . من از همان نیم صفحه اول آن سه خطای نظری ببرون کشیدم . او در جا دونتای آن ایرادها را پذیرفت و در مورد ایراد سوم هم گفت که قبول ندارد ولی باید فکر کند ، آخر سر هم با قیافه ای مغبون و متعجب گفت پس من چطور تا حالا نفهمیده بودم ؟

او برخلاف بسیاری از افراد انقلابی نسل سالهای چهل که با گذشته جامعه خودشان قهر کرده بودند سعی داشت ، اگرچه تنها و در زمینه هنر و ادب هم باشد ، با گذشته رابطه برقرار کند . مضمون سخنرانیش در دانشگاه صنعتی پنجاه سال تاریخ تاتر ایران بود و در یکی از مصاحبه هایی که در هفته های اول پس از قیام بهمن از او دیدم در باره شناسائی هنر مقاومت در مشروطیت و بهره گیری از آن اصرار زیادی کرده بود . او در شعر نه تنها به نیما ، که شهرت داشت ، بلکه به کسانی هم توجه میکرد که امروزه برای بسیاری از افراد شناخته شده نیستند . مثلث در همان مصاحبه نشان داد که یک شاعر توده ای را بنام محمد علی افراسته بخوبی میشناسد و در مقایسه او با نیما از او بسیار تحسین کرد برای اینکه در شعر او گرایش فراوان و عمیقی نسبت به مردم زحمتکش میدید .

بنظر نمیرسید که دلش بخواهد کسی را از خودش برنجاند ولی طبع پرخاشگرش همیشه کار دستش میداد . یک شب بخطاطر نمایشنامه ای که مورد پسندش نبود ، در یکی از بارهای تهران به نویسنده اش حمله برد و اگر ناصر رحمانی نژاد ، دوست صمیمیش ، همراهش نبود بدون شک با او دست به یقه میشد . ولی چند روز بعد در همان محفل ادبی خودمان بسختی از همین نویسنده تجلیل کرد و از آخرین داستانش خیلی ستایش کرد . اتفاقا نویسنده در این داستان بشکل تهمت آمیزی به مردم زحمتکش اهانت کرده بود . من از آن سخت انتقاد کردم و گفتم که نویسنده در این داستان به مردم زحمتکش استناد های کشیفی داده و آنها را از نظر اخلاقی منحط ترسیم کرده است . سعید در دفاع از داستان و نویسنده اش گفت خوب ، مردم طبقات پائین همینطورند . من طاقت نیاوردم و به او پرخاش کردم .

ممکن است از آنها هم نوشته ای بگیرد . بدلایل زیادی نمیخواستم با آنها قاطی بشوم ولی وقتی جزوی درآمد دو مقاله هم از بهآذین و کسرائی همراه با نوشته من چاپ کرده بود و چند جا هم کلمات و جملاتی را دستکاری کرده بود بدون آنکه کمترین چیزی به من بگوید .

بعد ها همیشه با احتیاط به او برخورد میکردم . خیلی وقت بعد یک روز در محل کارم بسراخ من آمد . شاید بیش از یک سال بود او را ندیده بودم . گفت انتخابات هیئت مدیره کانون در پیش است . من پس از قیام بهمن بعلت درگیری هایی که با بهآذین و گروه او برای جلوگیری از سیاسی کردن کانون داشتم دیگر هرگز به آنها نرفتم . وقتی هم آنها انشعاب کردند یکی دوبار سری زدم که دیدم رفای سازمان چربی های فدائی خلق در آنجا شعار میدهند و از کار هنری و فرهنگی هم خبری نیست ، بهمین دلیل رفت و آدم به کانون بکلی قطع شده بود . به من پیشنهاد کرد که بیا و خودت را کاندید کن . هرگز نفهمیدم چه نقشه ای در سر داشت ولی با لبخند به او گفتم چرا خودت کاندید نمیشوی ؟ با قیافه حق بجانبی گفت آخر من آدم شلوغی هستم و کسی به من رای نمیدهد . میدانستم شوخی میکند ، سعید در آنوقت دیگر از حمایت زیادی برخوردار بود . گفتم بهر حال دور مرا خط بکشید . خنده ورفت و همه میدانیم که او در همان دوره با رای خوبی به عضویت هیئت مدیره انتخاب شد .

سلطانپور با اینکه به محفل بعضی افراد مسن تر آمدورفت داشت ولی هیچوقت مثل بعضی از دوستانش مجذوب کسی نمیشد و به کسی دل نمیست . خودش را صاحب نظر میدانست و مدام در جستجو و کاوش بود و بهمین دلیل به چیزی و جائی بسته نمیشد . خودش بود و هرجا که میرفت برای این بود که چیزی بگیرد . با اینکه ناسازگار بود و با کمتر دوستی تا مدت زیاد سر میکرد ولی میتوانست دیگران را جمع کند و از آنها کار بکشد . کار تاتر یک کار گروهی است و او با وجود خلق و خوی ناسازگارش توانست چندین نمایشنامه را روی صحنه بیاورد .

از سال ۱۳۵۰ ببعد یک گروه ده پانزده نفری از نویسنده‌گان و شاعران و هنرمندان تاتر بوجود آمده بود که من هم در جمیع آنها شرکت میکردم و هفته‌ای یک بار دورهم جمع میشديم . سعید یک پای داشمی این جلسات بود . او در این زمان هنوز بسیاری از مشکلات دوران جوانی جنبش چپ را ، که ناشی از کمی تجربه و دانش انقلابی بود با خود حمل میکرد . اما بعلت عطش دانستن هرچه را که درست می یافت خیلی سریع می‌پذیرفت . در آن زمان و در شرایط فقدان نوشته های مترقبی هر کتاب و نوشته و حرفی که بغلط یا صحیح رنگ و بوئی

قبل از او گروه‌های کوچک و گمنام دیگری این تاتر را آزمایش کرده بودند . وقتی به وجود تاتر مستند و تاتر خیابانی پی برد شیفته آن شد و تمام فکر و ذکر ش را مرف آن کرد . امان همه را بربده بود و سعی میکرد تاسناریوئی در این زمینه تهیه کند . از من خواست سندی در مورد مشروطیت پیدا کنم . اتفاقاً من در همان روزها ضمن مطالعه به صحنمای در حربیان مبارزات میان مردم عادی و اشراف در روزهای آغاز مشروطیت برخورد کردم که توجهم را حل کرد . قصیه از اینقرار بود که در محلس اول ، وزرا کسر شانشان میشد که در محلس شورا حضور پیدا کند و حوابگو باشند . آخر نمایندگان محلس اکثراً از مردم عادی و بی نام و نشان و احیاناً بعضی ها هم بقال و آهنگر بودند و وزیران همه از اشراف ، که هر کدام الفاظ دوله و السلطنه و ملک و امثال اینها را یدک میکشیدند . مشروطه خواهان بالآخره مدراعظم و هیئت وزیران را مجبور میکنند که خودشان را به مجلس معرفی کنند و به سئوالات نمایندگان جواب بدھند . روز اول ورودشان به مجلس منظره جالبی دارد . همه با یال و کوپال و لباس‌های پر زرق و برق اشرافی و مدالهای چپ و راست به مجلس می‌یندلوی بادلی یوازنفرتوکینه و قیافه توسری خورده مثل مرده‌هایی که به مسلح میروند . در موقع ورود به مجلس با ناشیگری پس و پیش میشنوند و به یکدیگر تنہ میزنند و موقع نشستن مثل اینکه بر سر آتش نشته اند ، و سرانجام نیمه جان از آنجا خارج میشوند . این صحنه توجه سعید را خیلی حلب کرد و اصرار کرد که حتی روی آن کار کنم . بعد از دو سه بار تذکر و اصرار ، من دیگر سعید را برای مدتی ندیدم و بعد ناگهان شنیدم که "عباس آقا کارگر ایران ناسیونال" را میخواهد در خیابان‌ها نمایش بدهد . جاذبه طبقه کارگر کار خودش را کرده بود .

چند هفته پیش از آن در مصحابه‌ای گفته بود در زمان پسر رضاخان "بدلیل جو ویژه دیکتاتوری فاصله عظیمی میان خلق و بخش متفرقی هنر و ادبیات [و از جمله تاتر] وجود داشته است ، و در حال حاضر فاصله گذشته سبب شده که هنر از خلق عقب بماند ". اظهار عقیده کرده بود که این عقب ماندگی را از یک جهت میشود حیران کرد ، "باين‌ترتیب که آثار متفرقی خلقی بسرعت در اختیار توده ها قرار بگیرد " .

" حالا که رفته دری توله‌سکر رضاگری پس چرا دیگه معطلی " و سلطانپور اهل معطلی نبود . تا بازار مبارزه گرم است کارگر ایران ناسیونال را باید وادار کرد که بی معطلی برای تغییر زندگی نکبت بازش از صورت یک ماشین ارزان کار بصورت یک انسان مبارزه کند و نگذارد که راننده ماشین انقلاب با چرخهای امریکائی بجای دروازه ثغار و محله‌های کارگرنشین

فوری موضوع را عوض کرد و گفت تو بهتر است بنویسی ، حرف نزرنی . و بعد با قیافه مظلوم و حق بحانبی گفت آخر تو وقتی حرف میزرنی همهاش به آدم فحش میدهی . مطمئن بودم که خودش هم به استنادهای اهانت آمیز نویسنده اعتقاد ندارد ولی بتلافی اعتراض و پرخاش چند ش پیشش میخواهد ازاو دلجوئی کند .

البته این نویسنده بعنوان یکی از مخالفان حکومت شناخته شده بود و گرنه سعید با هنرمندانی که در خدمت حکومت بودند مطلقاً سر آشتبندی نداشت . بر عکس با آنها همیشه با جسارتی انقلابی روبرو میشد و درگیری علی‌الله حکومت محمد رضا شاهی را بعنوان نوعی مبارزه علی‌الله علیه حکومت محمد رضا شاهی تلقی میکرد . یکبار در موقع اجرای یکی از نمایشنامه‌های عباس نعلبندیان ، وقتی که هنر پیشه میگفت " صحنه را مه گرفته است " سلطانپور بلند شد و معتبرضانه فریاد زد " صحنه را گه گرفته است " سالن را بهم ریخت . بعد ها شنیدم که چند بار این کار را کرده است . در مورد مردم رحمتکش و طبقه کارگر میشود گفت که گاه بنحوی ایدآلیستی به آنها عشق میورزید و غالباً سعی داشت به کارهایش رنگی از کار و زحمت بدھد هر چند که به کارش هم لطمه بخورد . مثلاً در نمایش چهره‌های سیمون مشار ، پرسوناژ پادو هتل را به کارگر تبدیل کرد که خون و هیجان بیشتری به نمایشنامه بدھد در حالیکه با این کار انتظام آنرا در هم ریخت ، بعلاوه توجه نکرد که برش خواسته بود نشان بدھد که سیر حوادث از یک پادو هتل هم ، که معمولاً فاقد روحیه انقلابی لازم است مظہر انقلاب ملی میسازد .

سلطانپور به نواواری دلبستگی داشت و همیشه سعی میکرد چیز نوی ارائه کند حتی اگر این نواواری صدرصد فرمایستی باشد . یک روز گفت میخواهم از چند نفر مثل تو برای بازی در یک نمایش دعوت کنم . منظورش این بود که افرادی را که در آن زمان بغلط یا بدرست در زمینه قلمزنی شهرتی پیدا کرده بودند بروی صحنه بکشاند . من معدرت خواستم . با همان شبیطنت مخصوص خواست مرا تحریک کند : " میدانم ، حتماً بازی در یک نمایش را برای خودت ننگو و عار میدانی " . باید میدانست که من هرگز نسبت به تاتر نظر تحریک آمیزی نداشتم اما من از این هنر پاک بی بهره هستم و نمیتوانستم پیشنهادش را قبول کنم . بعدها هرگز این پیشنهاد را تکرار نکرد . حتماً دیگران توی ذوقش زده بودند . مطمئن که اگر دو سه نفر دیگر پیشنهادش را می‌پذیرفتند با هر کلکی بودمرا هم به روی صحنه میکشاند .

آخرین نواواری را در تاتر مستند خیابانی عرضه کرد .

من سعید را در سالهای آخر زندگیش جز یکی دوبار ، آنهم تصادفی و گذرا ندیدم، سخت مشغول بود . درست است که روح ناسازگارش همیشه او را به تک روی میکشاند ولی این روحیه نیز در جریان مبارزه سیاسی تحول پیدا کرده بود ، سعید هم بالاخره سازمانی شده بود ، بخلاف بسیاری از همراهان قدیمش به صفوں چپ انقلابی جنبش کمونیستی پیوسته بود و در درون همین سنگر بود که با خاطر عشق به مردم زحمتکش و طبقه کارگر با گلوله ارتজاع از پا درآمد .

دیکتاتوری سلطنتی بشدت مانع از آن شده بود که استعدادهایی چون سعید با کسب دانش و تجربه بعد بلوغ و کمال بررسند ، انقلاب با ره آورد آزادی امکان دانش آموزی و تجربه اندوزی را برای امثال او فراهم آورد اما ارتজاع راه بر همه بست و سیر سریع انقلابی را بسوی بلوغ و کمال بار دیگر متوقف کرد .

از بازار سرمایه داران سردرآورد و همین مطلب بود که سعید را واداشت تا زندگی عباس آقا را هرچه زودتر در خیابان‌های تهران بمعرض نمایش بگذارد .

سالهای پس از قیام بهمن ۵۷ سالهای مشخص شدن خط‌ها و جدائی دوستان و همزمان قدیم بود ، دوستانی که زمانی مخالفت با حکومت شاه لحیم الفتاشان بود . این لحیم در بازار داغ فعالیت‌های سیاسی پس از قیام آب شد . هرگز در صفری جا گرفت و بسا دوستان قدیم که در برابر یکدیگر قرار گرفتند و درستی یا بنادرستی بروی هم قداره کشیدند . نقص دانش انقلابی و نیروی غریزه طبقاتی بسیاری از افراد نسل رزمنده سالهای چهل را ، که از میان خورده بورژوازی نیمه مرفه و نسبتاً تنگدست بیرون آمده بودند ، به دام اپورتونیسم راست در جنبش کمونیستی انداخت ولی چنانکه بعد هما فهمیدم سعید سلطانپور از این سقوط در امان ماند . پرخاکری انقلابیش او را نجات داده بود .

۱۹۸۵/۶/۲۹

با کشورم چه رفته است

ای آخرین ستاره

در رباخ ارغوان
در ازدحام خلق
در دور دست و نزدیک
من هیچ نیستم
جز آن مسلسلی که در زمینه یک انقلاب می‌گذرد
و خالی و برهنه و خونالود
سهم و سترگ و سنگین
در خون توده های زمان می‌غلتد
تا مثل خار سهمناک و درشتی
روئیده بر گریوههای گل سرخ -
آینده ۱

در چشم روزگار
سیادا آور شهادت شوربیدگان خلق
بر ارتقش مهابم این نازی
این تزار

ای خشم ماندگار
ای خشم
خورشید انفجار
ای خشم
نا جو خه های مخفی اعدام
درجامه های رسمی
آنک
آنک هزار لاشخور ای خشم
مثل هزار تو سون یال افshan
خون شیمه بسته است بر این ویران
بیگر بار

بیارای خشم ای خشم چون گدازه آتشفشاں بیار روی شب شکسته استعمار

با کشورم چه رفتہ است
با کشورم چه رفتہ است
که زندان ها
از شبنم و شقایق سرشارند
و بازماندگان شهیدان
انبوه ابرهای پریشان سوگوار
در سوگ لاله های سوخته می بارند
با کشورم چه رفتہ است که گل ها هنوز سوگوارند

با شور گرد باد
 آنک
 منم که تفته تراز گرد بادها
 در خارزار بادیه می چرخم
 تا آتش نهفته به خاکستر
 آشته تر زنعره خورشیدهای "تیر"
 از قلب خاک های فراموش سر کشد
 تا از قنات حنجره ها
 فوج خشم و خون
 روی غروب سوخته مرگ پیر کشد:

این نعره من است
این نعره من است که روی فلات می پیچد
و خاک های سکوت زمانه تاریک را می آشوبد
و با هزار مشت گران
برآب های عمان می کوبد
این نعره من است که می روبد
خاکستر زمان را از خشم روزگار

بعد از تو ۱۰۰۰ می
ای گلشن ستاره دنباله دار اعدامی
ای خسرو بزرگ

که برق و لرزه در ارکان خسروان بودی

انبوه پاره پوشان
انبوه ناگهان
انبوه انتقام
نمی آیند
چشم صبور مردان
دیریست
در پرده های اشک نشسته است
دیریست قلب عشق
در گوشه های بند شکسته است
چندان ز تنگنای قفس خواندیم
کز پاره های رخم گلو بسته است
ای دست انقلاب
مشت درشت مردم
گلمشت آفتاب
با کشورم چه رفته است

اما درین و درد که " جبریل " های " او " با شهپر سپید
از هر طرف فرود می آیند
و قلب عاشقان زمان را
با چشم و چنگ و دندان می خایند
و و پنجه های وحشت پنهان را
با خون این قبیله می آیند
با این سمه شجاع
با این همه شهید
با کشورم چه رفته است
از کوچه های دهکده
از کوچه های شهر
از کوچه های آتش
از کوچه های خون
با قلب سربداران
با فاقامت قیام



غزل زمانه

شعله زد در شفق خون ، شرف خاورش
آن دلاور که قفس با گل خون می آراست
لبش آتشزنه آمد ، سخشن آذر شد
آتش سینه سوزان نوا راستگاران
تاول تجربه آورد ، تب باور شد
و که آن دلبر دلباخته ، آن فتنه سرخ
رهروان راره شبکیر زد و رهبر شد
شاخه عشق که در باغ زمستان می سوخت
آتش قهقهه در گل زد و بارآ ورشد
عاقبت آتش هنگامه به میدان افکند
آنهمه خرم خونشعله که خاکستر شد

نغمه در نغمه خون غلغله زد ، تندرش
شد زمین رنگ دکر ، رنگ زمان دیکر شد
چشم هر احتر پوینده که در خون می گشت
برق خشمی زد و بر گرده شب خنجر شد :
- شب خودکامه که در بزم گرندش ، گل خون
زیر رگبار چنون حوش زد و پرپر شد
بوسه بر رخم پدر زد لب خونین پسر
آتش سینه گل ، داغ دل مادر شد -

روی شبکیرگران ، ماشه خورشید چکید
کوهی از آتش و خون موج زد و سنگر شد
آنکه چون غنچه ورق در ورق خون می بست

چهار حرف

کل های رویای بازی و باغ	میدانیم چهار حرف است
کل های مزرعه	حرف هایش را یک یک از بریم
کل های کارخانه	آن را می‌نویسیم
کل های مدرسه	روی کاغذ می‌نویسیم
کل های دربدری	روی هوا
کل های آفتابگردان فردا	و روی دیوار
گل هائی که روی الیاف سختی	
- ساقه هائی که جز با گرسنگی و شلاق نمی‌برند -	
شکسته بسته و پایدار	چهار حرف است
گردآولد و فصل ناپذیر	نه چون سالی با چهار فصل
در هوای تلخ قد می‌کشند	غول خسته زیبائی
هوائی که با طعم خون و دود	با یک فصل:
روی زبان لایه می‌بندد	
در ریه ها می‌گردد	پائیز خون
و دم کرده و مخفیانه	پائیز لب خند
ترس خورده و ملتهب	غول خسته زیبائی که خود دریای آتش است
چون پروانه‌ای تاریک	و ما بچه‌های هفتماهه زمان
پروانه‌ای شرحی زده و سوخته	بیهوده در آتش رویای پرومته می‌سوزیم
روی لب ها رها می‌شود	
و مرده و خاموش پیش قدمهایت می‌افتد	در باره‌اش حرف می‌زنیم
از هوای تلخ می‌گوئیم	در باره‌اش می‌نویسیم
و خروس قندهای رویاهای خود را لیسه می‌زنیم	تومارهای نه با خون
حرف می‌زنیم	تومارهای با سرخاب
از شب های خستگی و بستگیش	سنگش را به سینه می‌زنیم
از سحرگاهان که بیدار می‌شود و	از خورشیدش می‌گوییم
. می‌رود .	از خورشیدهای نیامده‌اش
از ساعت های کند روز	از دست بزرگش ،
از آستین های چرب	و از خانه کوچکش
و عفله های سوخته	
از خفقان	از کودکان
از اعتساب	از کودکانش می‌گوییم
از شب	
از شبنامه	کل های حسرت حامه و برنج

با عشق نان و عشق گل آغاز کردیم
با عشق سهم همکانی آب و درخت
سهم مدرسه

سهم نیمکت های چوبی
سهم دانه

و سهم خاک
سهم کارخانه

و سهم کار
سهم جنگل ها و رودها و معدن ها
سهم بی پایان آزادی

آزادی
آزادی

سهم شادی
و سهم فردا

حروف میزندیم

با خشنه های حرف ، حرف میزندیم
در خانه ها فریاد میزندیم

در خلوت های نامطمئن فریاد میزندیم
روی مبل ها فریاد میزندیم

کنار کولرها

با یادگار خونین کوره پرخانه ها فریاد میزندیم
تکه تکه وبی حزب فریاد میزندیم

میشکنیم و فریاد میزندیم

تجربه های تلخ را قرقوه میکنیم و میریزیم
گلوبیمان را با فنجانی شیر ، تازه میکنیم

زخم خود

زخم خود را میبندیم

و روی خون کاروانسرای سنگی
فیله میجویم و عرق مینوشیم

- آ - ۰۰۰ رفیق ، چقدر غمگینیم

دندانهایمان چه کندوا را مدرگوشت مینشینند

والکل چه غمناک در گلو میلغزد -

از برق و
از پیاز
و تنها ، گاهی
از لبخندی

که چون سایه ای نیمرنگ
بر چخماق خاموش لبانش میکذرد
و نمیخواهیم
نمیخواهیم آتش پنهانش را باور کنیم

حروف میزندیم
از چهار حرف ، حروف میزندیم
حروف هایمان پیله ای میشوند
میکوییم پروانه " او " خواهیم شد
و در آتش اندوهش خواهیم سوخت
و بیشتر به کرمی کوچک شباht میبریم

حروف میزندیم
با خشنه های حرف ، حروف میزندیم
و همچنان که حروف میزندیم
" او " را از یاد میبریم
کودک را از یاد میبریم
درخت را از یاد میبریم
نگاه و بوسه و لبخند را از یاد میبریم
و کلمه های خشنه های صدا میشوند
که دیگر آینه های اشیاء نیستند

حروف میزندیم
حروف میزندیم
حروف میزندیم
از غول خسته زیبائی حروف میزندیم
که چشم از آتش هایش برگرفته ایم
و تنها میدانیم
چهار حرف است

سلام ای سازمان فردا	نیله می جویم
سلام ای سازمان عشق	زخم می جویم
سلام ای گسترش میهنی	بادبودهای خونین می جویم
سلام ای سازمان کارخانه	معده های کرسنه و پینه های کار می جویم
ای سازمان کشت	حرف می جویم
سلام ای سازمان " او "	حرف می جویم
که از صدای شکسته مردم	و تنها با چند کلبرک
عاشقان سرخ عدالت	و تکمای از یک حوبیار
از کلبن های آتش ارانی	و پاره ای از آینده ای ناشناخته
از نعره های خونین تابستان	- آنکه با " او " می رود و می شناسد -
از دهان گل طغیانی شاخه ارتش	که از طبیعت ستیزندگان بیقرار شب :
از دهان خون و دفاعش	- دامنه های متوازن خرد و عشق
از میان حماسه اوراق آتش	آمیزکان آتشزنه و گلبرک -
از میان شعله های خیابانی شهادت	وام گرفته ایم
و جزیره های خون پراکنده	
سرخواهی کشید	
سلام ای غول آینده	قدمی بسوی نان و فردا بر میداریم
سلام	و در این فاصله های برزخی
و غول خسته زیبا	دیوانه وار شب را قسمت می کنیم
در آتش زمان	شب را قسمت می کنیم
می رود و می آید	
می آید و می رود	حرف می زنیم
با توفانی که در مشت هایش انجام شده است	و تنها آنکه با " او " می رود
	می شناسد